فصل چهاردهم

اعتراف آنی

عصر زود دوشنبه ي قبل از پيك نيك، ماريلا با چهره اي درهم از اتاق بيرون آمد. آني همان طور كه در آشپزخانه در حال پوست كردن نخود ها بود، آواز نلي در دره ي فندق را مي خواند. شور و حرارت صدايش هم نشان مي داد كه آن را از داينا ياد گرفته است.

-آنی! تو سنجاق سينه ي مرا نديدي؟ تا جايي كه يادم مي آيد، ديروز بعد از برگشتن از كليسا آن را به جا سوزني زدم، اما الان پيدايش نمي كنم.

آني به كندي جواب داد:

-من، من آن را امروز بعد از ظهر، وقتي شما به جلسه ی كمك به كليسا رفته بوديد، ديدم. وقتي داشتم از جلوي اتاقتان رد مي شدم آن را روي جا سوزني ديدم، به خاطر همين وارد اتاق شدم تا تماشايش كنم.

ماريلا با تحكم گفت:

-به آن دست زدي؟

آني گفت:

-ب بـ بله. آن را برداشتم و به سينه ام زدم تا ببينم چه شكلي مي شوم.

-تو حق نداشتي چنين كاري بكنی. اين يك نوع فضولي است. اولا نبايد وارد اتاق من مي شدي. دوما نبايد به سنجاق سينه اي كه مال من است دست مي زدي. خوب، آن را كجا گذاشتي؟

-آه! من آن را روي ميز داخل اتاق گذاشتم. حتي يك دقيقه هم روي لباسم نماند. باور كن، ماريلا! قصد فضولي نداشتم. فكر نمي كردم وارد شدن به اتاق و امتحان كردن سنجاق سينه كار اشتباهي باشد، اما حالا كه فهميدم، ديگر آن را تكرار نمي كنم. اين، يكي از اخلاق هاي خوب من است؛ هرگز يك كار اشتباه را دوبار انجام نمي دهم.

ماريلا گفت:

-تو آن را آن جا نگذاشته اي. سنجاق سينه روي ميز نيست. حتما آن را بيرون برده اي يا جاي ديگري گذاشته اي.

آني بدون معطلي و با لحني كه به نظر ماريلا گستاخانه آمد، گفت:

-من آن را همان جا گذاشتم. البته يادم نيست كه آن را به جا سوزني زدم يا روي سيني و چيني گذاشتم، اما مطمئنم كه آن را از اتاق بيرون نياوردم.

ماريلا گفت:

-مي روم و يك بار ديگر نگاه ميكنم. اگر سنجاق سينه را داخل اتاق گذاشته باشي، بايد هنوز آن جا باشد. اما اگر نباشد، معلوم مي شود كه با آن كار ديگري كرده اي.

ماريلا به اتاقش رفت و همه جا را گشت؛ از روي ميز گرفته تا هرجاي ديگري كه ممكن بود سنجاق آنجا باشد. اما بدون آن كه به نتيجه اي برسد به آشپزخانه برگشت.

-آني! سنجاق غيب شده. طبق گفته ي خودت، تو آخرين كسي بوده اي كه به آن دست زده اي. حالا بگو ببينم چه كارش كرده اي؟ راستش را بگو. شايد آن را بيرون برده اي و گم كرده اي.

آني در حالي كه به ماريلا حق مي داد عصباني باشد، با جديت گفت:

-نه. من راستش را گفتم. سنجاق سينه را از اتاق بيرون نبرده ام. حتي اگر به خاطر اين حرف مرا به سلول بيندازيد، اگر چه دقيقا نمي دانم سلول چه جور جايي است. اما حرفم را عوض نمي كنم. همين كه گفتم.

جمله ي آخر آني فقط تاييدي براي گفته هايش بود، اما ماريلا احساس كرد او قصد مقاومت و لجبازي دارد. بنابراين به تندي گفت:

-تو داري دروغ مي گويي آني! كاملا مشخص است. ديگر نمي خواهم چيزي بشنوم، مگر اين كه تصميم بگيري واقعيت را بگويي. حالا به اتاقت برو و آن قدر آنجا بمان تا اعتراف كني.

آني متواضعانه گفت:

-نخود ها را هم با خودم ببرم؟

-نه. خودم آن ها را پاك مي كنم. كاري را كه گفتم انجام بده.

وقتي آني به اتاقش رفت، ماريلا با ذهني مغشوش، سرگرم انجام دادن كارهايش شد. او نگران سنجاق ارزشمندش بود. اگر آني، سنجاق را گم كرده بود، چه مي شد؟ يك دختربچه چقدر بايد بدجنس باشد كه كاري را که معلوم است انجام داده است، انكار كند! بعد هم آن قيافه ي معصوم را به خودش بگيرد! ماريلا همان طور كه با عصبانيت نخود ها را پوست مي كند، با خودش فكر كرد:

-منظور من اين نيست كه او آن را دزديده، يا چنين چيزي. او فقط آن را براي بازي يا خيال بافي برداشته. كار خودش است، مطمئنم. مگر اين كه بعد از بيرون آمدن آني و قبل از رفتن من به آن جا، يك روح وارد اتاق شده باشد! به هر حال سنجاق سينه غيب شده و به نظر من او آن را گم كرده و حالا از ترس تنبيه شدن مي ترسد حقيقت را بگويد. معلوم مي شود كه به جز از كوره در رفتن، گاهي اوقات دروغ هم مي گويد. خيلي وحشتناك است كه نتواني به بچه اي كه در خانه ات زندگي مي كند، اعتماد كني؛ يك بچه ي حيله گر و دروغ گو. اين ويژگي هاي آني مرا بيشتر از گم شدن سنجاق ناراحت مي كند. اگر راستش را به من مي گفت، اين قدر دلخور نمي شدم و چندان اهميتي به گم شدن سنجاق نمي دادم.

در تمام طول عصر، ماريلا هر چند دقيقه يك بار به اتاقش رفت و دنبال سنجاق گشت، ولي آن را پيدا نكرد. قبل از خواب هم سري به اتاق زير شيرواني زد، اما نتيجه اي نگرفت. آني همچنان اصرار داشت كه از سنجاق سينه خبر ندارد، اما ماريلا باز هم كوتاه نيامد و از حرفش بر نگشت.

صبح روز بعد، ماريلا داستان را براي متيو تعريف كرد. متيو گيج و دستپاچه شد. او نسبت به درستكاري آني شك نداشت. اما همه ي شواهد عليه دخترك بود، بنابراين فقط گفت:

-مطمئني كه پشت ميز نيفتاده؟

ماريلا جواب داد:

-نه تنها ميز را جلو كشيدم بلكه تمام كشوها و گوشه و كنارهاي اتاق را هم گشتم. سنجاق غيب شده. آن بچه آن را برداشته و حالا دروغ مي گويد. متیو كاتبرت! حقيقت كاملا واضح و مشخص است. نمي شود انكارش كرد.

متیو از اينكه در چنين وضعيتي جاي ماريلا نبود احساس رضايت مي كرد. او اصلا دلش نمي خواست در تصميم گيري ماريلا دخالت كند. بنابراين با درماندگي پرسيد:

-خوب حالا مي خواي چكار كني؟

ماريلا در مورد قبلي توانسته بود با حبس كردن آني نتيجه ي موفقيت آميزي بگيرد. با جديت گفت:

-او آن قدر در اتاقش مي ماند تا اعتراف كند. آن وقت تصميم مي گيريم بايد چكار كنيم. شايد اگر بگويد سنجاق را كجا گذاشته بتوانيم پیدايش بكنيم. ولي به هر حال او بايد به شدت تنبيه شود. متیو!

متیو در حالي كه كلاهش را در دست گرفته بود گفت:

-خوب، بله تو بايد او را تنبیه كنی. ولي من در اين قضيه هيچ دخالتي نمي كنم چون خودت اين طور خواسته بودي.

ماريلا احساس مي كرد بايد موضوع را از همه پنهان كند حتي دلش نمي خواست در اين مورد با خانم ليند مشورت كند. او با چهره اي درهم به اتاق زير شيرواني رفت و با همان چهره ي درهم خارج شد. آني همچنان حاضر به اعتراف نبود. او روي ادعايش پافشاري مي كرد كه سنجاق را برنداشته است. دخترك ناگهان به گريه افتاد. و ماريلا احساس ترحمش را به شدت در خود سركوب كرده بود. به اين ترتيب ماريلا براي اينكه موضوع را يك سره كند با تحكم گفت:

-تو اینقدر در اتاقت مي ماني تا اعتراف كني. آني. پس خودت را آماده كن.

آني ناله كنان گفت:

-ولي ماريلا! فردا روز پيك نيك است. تو كه نمي خواهي من را از رفتن به آنجا محروم كني؟ فقط فردا بعد از ظهر بيرون مي روم. اين طور نيست؟ بعد از آن تا هر وقت كه بخواهي اينجا مي مانم ولي من بايد به پيك نيك بروم.

-تا وقتي كه اعتراف نكردي نه به پيك نيك مي روي نه به هيچ جاي ديگر.

آني در حالي كه نفسش بند آمده بود گفت:

-آه ماريلا

ولي ماريلا از اتاق بيرون رفته و در را بسته بود.

صبح روز چهارشنبه خورشيد با چنان درخششي طلوع كرده بود كه گويي مي خواست همه چيز را براي پيك نيك آماده كند. پرنده ها اطراف گرين گیبلز آواز مي خواندند. زنبق ها عطرشان را به دست باد سپرده بودند تا از همه ي پنجره ها و درها عبور كرده و مانند وردي سحراميز اتاق ها و سالن را تسخير كنند. درخت هاي داخل گودال مانند هر روز صبح كه آني از پنجره ي اتاقش آنها را تماشا مي كرد، با خوشحالي شاخه هايشان را تكان مي دادند. اما آني پشت پنجره نبود. وقتي ماريلا صبحانه ي آني را بالا برد دخترك را ديد كه با چهره ي رنگ پريده و مصمم،لب هايي به هم فشرده و چشم هايي درخشان روي تخت نشسته است.

-ماريلا! مي خواهم اعتراف كنم.

ماريلا سيني را به كناري گذاشت. او يك بار موفق شده بود اما اين موفقيت نمي توانست چندان خوشايند باشد.

-آه! بگو ببينم چي ميخواهي بگويي آني!

آني مانند كسي كه در حال تكرار كردن درس هايش است گفت:

-من سنجاق سينه ي ياقوت را برداشتم. درست همانطور كه تو گفتي وقتي وارد اتاق شدم نمي خواستم آن را بردارم اما وقتي آن را به سينه زدم، زيباييش به شدت وسوسه ام كرد. پيش خودم فكر كردم چه كيفي دارد اگر آن را با خودم به ايستگاه جنگلي ببرم و نقش بانوكورديليا فيس جرالد را بازي كنم. با داشتن يك سنجاق ياقوت واقعي بهتر مي توانستم خودم را بانو كورديليا تصور كنم. من و دايانا با گل هاي رز گردنبند درست كرده ايم، اما گل رز كه با ياقوت قابل مقايسه نيستند. به خاطر همين من سنجاق را برداشتم فكر مي كردم تا قبل از آمدن تو مي توانم آن را سرجايش بگذارم. من همه راه را از جاده رفتم تا زمان بيشتري داشته باشم وقتي داشتم از پلي كه روي آب هاي درخشان است رد مي شدم آن را از لباسم باز كردم تا دوباره آن را نگاه كنم. آه! نمي داني زير نور خورشيد چه درخششي داشت! و بعد وقتي مي خواستم از پل پايين بروم ، سنجاق از ميان انگشت هايم سر خورد، و، پايين و پايين و پايين تر رفت و در اعماق آب هاي درخشان درياچه غرق شد. خوب ماريلا ديگر بهتر از اين نمي توانم اعتراف كنم.

ماريلا احساس كرد قلبش از شدت خشم آتش گرفته است. آن بچه سنجاق ياقوت قيمتي او را برداشته و گم و گور كرده بود. با اين حال با اين خونسردي آنجا نشسته و از جزعیات كارش تعريف مي كرد، بدون آنكه حتي به ظاهر ابراز تاسف و پشيماني كند. ماريلا در حالي كه سعي مي كرد آرام باشد گفت:

-آني خيلي وحشتناك است. من تا به حال دختري به بدجنسي تو نديده بودم.

آني با آرامش گفت:

-بله حق با توست و ميدانم كه بايد تنبيه شوم. تنبيه كردن من وظيفه ي توست ماريلا! لطفا آن را همين الان اجرا نكن چون دلم مي خواهد با خيال راحت به پيك نيك بروم.

-پيك نيك! خيال كردي! تو امروز به هيچ پيك نيكي نمي روي اني شرلي! تنبيه تو همين است. البته اين حتي نصف اشتباه تو را جبران نمي كند.

آني از روي تختش پايين پريد و دست ماريلا را گرفت.

-به پيك نيك نروم! اما تو قول داده بودي! آه! ماريلا! من بايد به پيك نيك بروم. اصلا من به همين خاطر اعتراف كردم. هر طور مي خواهي مرا تنبيه كن، اما اينجوري نه! آه! ماريلا! خواهش ميكنم. خواهش مي كنم. اجازه بده به پيك نيك بروم. ممكن است ديگر هرگز نتوانم مزه ي بستني را بچشم.

ماريلا با عصبانيت دستش را از دست آني بيرون كشيد.

-اين قدر التماس نكن آني! تو به پيك نيك نمي روي. همين كه گفتم. ديگر نمي خواهم چيزي بشنوم

آني فهميد كه تصميم ماريلا عوض نخواهد شد. او دست هايش را به هم قلاب كرد ، جيغي كشيد و بعد خودش را باصورت روي تخت انداخت و از شدت درماندگي و نا اميدي شروع به گريه كرد. ماریلا با عجله از اتاق خارج شد و با خودش گفت:

-خداي من! اين دختر ديوانه است. هيچ كدام از هم سن هاي او چنين كارهايي نمي كنند. حتي اگر ديوانه هم نباشد،خيلي بد اخلاق است. وای! مي ترسم حرفي كه ريچل همان روز اول گفت درست از آب در بياید. ولي به هر حال كاري است كه شده و من نبايد از گذشته پشيمان باشم.

صبح ملال آميزي بود ماريلا به شدت كار مي كرد و وقتي بيكار ماند كف ايوان و قفسه ها را ساييد. نه قفسه ها كثيف بودند،نه كف ايوان، اما ماريلا بعد سراغ حياط رفت و آنجا را زير و رو كرد. وقتي ناهار آماده شد ، ماريلا از پايين پله ها آني را صدا زد. كمي بعد ، صورت خيس از اشك آني با نگاهي غم بار پشت نرده ی پله ها ظاهر شد.

-آني! بيا ناهار بخور.

آني هقهق كنان گفت:

-اشتها ندارم ، ماريلا. نمي توانم چيزي بخورم. قلبم شكسته. مطمئنم يك روز به خاطر اين كارت عذاب وجدان مي گيري. اما من تو را مي بخشم. اما لطفا اصرار نكن چيزي بخورم. مخصوصا گوشت آب پز با سبزيجات. گوشت آب پز و سبزيجات براي زماني كه آدم غم و غصه دارد ، اصلا غذاي رمانتيكي نيست.

ماريلا با اوقات تلخي به آشپزخانه رفت و جريان را براي متيو تعريف كرد. مرد بيچاره بين قضاوت عادلانه و احساس همدرديش با دخترك گير كرده بود. او در حالي كه با بشقاب پر از گوشت آب پز و سبزيجات بازي مي كرد و حتي شايد مثل آني احساس ميكرد آن غذا مناسب چنان موقعيت بحراني نيست. گفت:

-خوب ، راستش ، او نبايد سنجاق را برمي داشت. يا آن كارهايي را كه تعريف كرده ، انجام مي داد. ولي او خيلي كوچك است ؛ كوچك و احساساتي. فكر نمي كني كمي بي رحمي باشد كه نگذاري به پيك نيك برود؟ آن هم وقتي اين قدر دلش مي خواهد كه برود ؟

-متيو كاتبرت! از تو تعجب مي كنم. به نظر من تنبيهي كه برايش در نظر گرفته ام به قدري ساده است كه ممكن است او به اندازه كافي ، زشتي كارش را درك نكند ؛ من بيشتر از اين بابت نگرانم. كاش حداقل كمي احساس تاسف مي كرد. تو اين چيز ها را درك نمي كني و فقط بلدي طرف او را بگيري.

متيو عاجزانه تكرار كرد:

-خوب، راستش او خيلي كوچك است و تو بايد اين موضوع را در نظر بگيری. ماريلا! خودت مي داني كه او تا به حال درست تربيت نشده.

ماريلا با حاضر جوابي گفت:

-حالا دارد مي شود.

اين حاضر جوابي ، متيو را مجبور به سكوت كرد ؛ اگرچه او را قانع نكرده بود. ناهار كسالت آور و ملال انگيزي بود. تنها كسي كه از خوردن غذايش لذت مي برد، جري بوت، پسر كارگر بود و مارليا خوشحالي او را نوعي توهين محسوب مي كرد.

ماريلا بعد از شستن ظرف ها، گذاشتن نان ها سرجاي خودشان و غذا دادن به مرغ ها به ياد پارگي كوچكي افتاد كه دوشنبه بعد از ظهر بعد از برگشتن از جلسه ي انجمن ، در شال توري مشكي رنگش ديده بود. تصميم گرفت برود و پارگي شالش را بدوزد. شال داخل جعبه اي در چمدانش بود. به محض آنكه ماريلا شالش را بيرون آورد ، نور خورشيد كه از ميان پيچك ها مي گذشت و از پنجره به داخل مي تابيد ، به جسمي كه از شال آويزان شده بود ، تابيد ؛ جسمي درخشان با تلالو بنفش. ماريلا در حالي كه نفسش بند آمده بود ، آن را قاپيد و متوجه شد سنجاق سينه ي ياقوت كه از يكي از نخ هاي توري شال آويزان شده بود ، در دستش قرار دارد! ماریلا حيرت زده گفت:

-خداي بزرگ! چه طور چنين چيزي ممكن است ؟ اين همان سنجاقي است كه فكر مي كردم الان كف درياچه ي بري افتاده. پس دخترك چه منظوري داشت كه گفت آن را برداشته و گم كرده؟ مثل اينكه گرين گيبلز جادو شده. حالا يادم آمد كه دوشنبه بعد از ظهر وقتي شالم را در آوردم، آن را يك لحظه روي ميز انداختم. فكر مي كنم سنجاق سينه همان موقع به شال گير كرده. بسيار خوب.

ماريلا همان طور كه سنجاق را دردستش نگه داشته بود ، به اتاق زير شيرواني رفت. آني ديگر گريه نمي كرد. او با چهره اي افسرده كنار پنجره نشسته بود. ماريلا با ملايمت گفت:

-آني شرلي! من سنجاقم را كه به شال توري سياهم گير كرده بود ، پيدا كردم. حالا مي خواهم بدانم منظورت از آن قصه هايي كه امروز صبح تعريف كردي ، چه بود؟

آني با بي حوصلگي گفت:

-تو گفته بودي تا زماني كه اعتراف نكنم مرا اينجا نگه مي داري ، من هم تصميم گرفتم اعتراف كنم تا پيك نيك را از دست ندهم. ديشب بعد از رفتن به رخت خواب جملههاي اعترافم را آماده كردم و سعي كردم تا جايي كه ممكن است اعتراف جالبي درست كنم. بعد آن قدر آن را تكرار كردم تا يادم نرود. ولي با اين حال تو اجازه ندادي به پيك نيك بروم و همه ي زحمت هايم به هدر رفت.

ماريلا دلش مي خواست بخندد ، ولي جلوي خودش را گرفت.

-آني، هركاري از تو بر مي آيد! ولي تقصير من بود. نبايد به حرف هايت شك مي كردم تا تو مجبور شوي آن قصه را بسازي. البته تو هم نبايد به كاري كه نكرده بودي اعتراف مي كردی. اين كار اشتباهي است. ولي خوب ، من مجبورت كردم ؛ بنابراين اگر تو مرا ببخشي ، من هم تو را مي بخشم و همه چيز را از اول شروع مي كنيم. حالا آماده شو تا به پيك نيك بروی.

آني مثل موشك از جا پريد.

-آه ماريلا! يعني هنوز دير نشده ؟

-نه. ساعت دو است. آنها احتمالا تازه دور هم جمع شده اند و تا نیم ساعت ديگر هم چاي نمي خورند. صورتت را بشوي ، موهايت را شانه كن و پيراهن راه راهت را بپوش. من هم سبد خوراكيت را پر ميكنم. جري را هم مي فرستم تا ماديان را آماده كند و تو را به محل پيك نيك برساند.

آني در حالي كه به طرف دست شويي مي دويد ، گفت:

-آه ماريلا! پنج دقيقه پيش به قدري بدبخت بودم كه آرزو مي كردم اي كاش هرگز به دنيا نيامده بودم و حالا حتي حاضر نيستم جايم را با يك فرشته عوض كنم.

آن شب آني لبريز از شادي و خسته از تكاپو ، به گرين گيبلز برگشت. او نمي توانست سعادتي را كه در قلبش موج مي زد ، توصيف كند.

- آه! ماريلا! روز خيلي مطبوعي بود. كلمه ي مطبوع را امروز ياد گرفتم. مري آليس بل از آن كلمه استفاده كرد. به نظر تو كلمه دل نشيني نيست ؟ همه چيز واقعا عالي بود. ما چاي نوشيديم. بعد ، همراه آقاي هارمون اندروز روي درياچه ي آب هاي درخشان قايق سواري كرديم ؛ هر دفعه شش نفر. راستي نزديك بود جين اندروز غرق شود. او خم شده بود تا زنبق هاي آبي را بچيند و اگر آقاي اندروز درست به موقع كمرش را نمي گرفت ، توي درياچه مي افتاد و ممكن بود غرق شود. از آن ماجراهايي بود كه مي شد براي خيلي ها تعریف كرد. بعد ، ما بستني خورديم. كلمات براي توصيف آن بستني مرا ياري نمي كنند. ماريلا! فقط مي توانم با اطمينان بگويم كه فوق العاده بود.

آن شب ماريلا هنگام رفو كردن جوراب ها ، جريان را براي متيو تعريف كرد و در آخر گفت:

-قبول دارم كه اشتباه كردم ، اما از اين ماجرا درس گرفتم. هر وقت ياد اعتراف آني می افتم، خنده ام مي گيرد ، البته نبايد اين طور باشد ؛ چون او دروغ گفته بود . اما خوب ، زياد نبايد سخت گرفت. به علاوه من هم مقصر بودم و باعث شدم او چنين دروغي بسازد. گاهي اوقات واقعا نمي توانم اين بچه را درك كنم. اما مطمئنم به زودي رفتارش اصلاح مي شود. ولي آنچه مسلم است ، اين است كه خانه با وجود او هرگز كسالت بار نمي شود.